

هیچ یک از آنها
باز نمی‌گردد



آلبا دِ سسِ پِدِس

ترجمهٔ بهمن فرزانه



فصل یکم



با خاتمه یافتن آخرین کلمات نماز شبانه که راهبه بر زبان رانده بود، صدای بی‌حوصله دسته‌جمعی دخترها جواب داد: آمین! و سپس سکوتی برقرار شد که حاکی از بی‌صبری آنها بود. بعضی از دخترها مسحور به شمع‌های روشن روی نمازخانه خیره مانده بودند. بعضی‌ها هم به انتهای نمازخانه نگاه دوخته، در انتظار این بودند که مادر روحانی با علامت سر آنها را مرخص کند. از بس عجله داشتند که هر چه زودتر از آن جا خارج شوند حتی با هم حرف هم نمی‌زدند. دو به دو در صفی منظم از راهروی وسیع گذشتند. از شیشه‌های کدر در ورودی هنوز از باقیمانده نور روز چیزی داخل می‌شد.

دختران جوانی بودند که پیراهن‌های جورواجوری به تن داشتند. به راه‌پله که رسیدند، گویی کسی بار دیگر به آنها علامتی داده باشد، روسری‌های خود را از سر برداشتند و خیال همگی راحت شد. آن

سکوت ناگهان تبدیل به وراجی شد، خنده‌ای را که تا آن موقع مهار کرده بودند، سر دادند. دیگر بیش از آن قادر نبودند جلوی خود را بگیرند.

داشتند در باره دانشکده و استادها صحبت می‌کردند. بعضیشان زیرلبی حرف می‌زدند. یکی از راهبه‌ها دستان خود را آهسته روی هم کوفت: «دخترها، بس کنید، بس کنید به اتاق‌های خود بروید.»

او، تنها راهبه‌ای بود که دخترها جرئت نمی‌کردند جوابش را بدهند. از آن گذشته او، راهبه‌ای بود که به سایر خواهران روحانی شباهتی نداشت. بلندقامت و باریک‌اندام و هنوز جوان بود. صدای قشنگی داشت، دستانش سفید و انگشتانش ظریف و بلند بود. هر وقت حرف می‌زد، دخترها به فکر فرو می‌رفتند و بعد، بی‌اراده او امرش را اطاعت می‌کردند. در واقع بلافاصله شروع کردند به بالارفتن از پلکان. فقط وینکا^۱ بر جای ماند و مثل هر شب سؤال کرد: خواهرروحانی لورنتزا^۲، می‌توانم تلفن کنم؟

دخترانی که نزدیک‌تر به او ایستاده بودند، سر برگرداندند تا ببینند چه پیش می‌آید. والتینا^۳، چنان به شدت آستین وینکا را کشید که او کم مانده بود به زمین بخورد.

- امشب، دیروقت است، وینکا. بهتر است فردا صبح تلفن کنی.

- ولی من...

- گفتم که فردا صبح، حالا برو بخواب یا درس بخوان، شب بخیر. و دوستانش داشتند می‌خندیدند و می‌گفتند: دیدی که نگذاشت! دیدی.

وینکا در جواب گفت: از حرصش نمی‌گذارد. چون می‌بیند که زندگی

خودش در این محبس خلاصه شده است. مهم نیست. به هر حال خسته هستم، خوابم می‌آید. می‌روم بخوابم.

آنوگوستا^۱ گفت: «من هم خسته هستم.»

او، از تمام شاگردان شبانه‌روزی «گرمالدی»^۲ بزرگ‌تر بود. در حدود سی سال از سنش می‌گذشت، بلندقامت و درشت‌هیکل بود. گیسوان مشکی و زوزی داشت که همیشه کوتاهشان می‌کرد. از راهبه‌ها خداحافظی کرد، زیربغل وینکا را گرفت و با هم به راه افتادند.

در همان حال دخترکی موطلابی از میان دختران دیگر عبور می‌کرد و در گوش بعضی از آن‌ها زمزمه می‌کرد: «وعده ملاقات در اتاق ۶۳ است.» دختران با علامت سر اشاره‌ای مختصر ولی مثبت می‌کردند و سپس در تاریکی راهروهای طولانی فرو می‌رفتند و در اتاق‌های خود محو می‌شدند.

اتاق شماره ۶۳، بوی انجیر خشک می‌داد که برای سیلویا^۳، سبسد از کالابریا^۴ می‌فرستادند. او سبدها را بالای گنجه می‌گذاشت و دوستانش هر وقت هوس می‌کردند یک صندلی زیر پای خود می‌گذاشتند و مثنی انجیر خشک از سبد برمی‌داشتند. سیلویا که روی تخت دراز کشیده بود، به نظر می‌رسید که به خواب فرو رفته است. در سه سالی که در شبانه‌روزی گرمالدی بود مدام لباس مشکی عزاداری به تن داشت. گیسوان مشکی خود را می‌بافت و بالای سر سنجاق می‌زد. چهره‌اش زیتونی رنگ و چشمانش مشکی بود. چشمانی که در زیر پلک‌های بزرگ و براقش که گویی آن‌ها را چرب کرده است، اندکی چپ بود.

1. Augusta

2. Grimaldi

3. Silvia

۴. Calabria: منطقه‌ای در جنوب ایتالیا

1. Vinca

2. Lorenza

3. Valentina